

## سنگسارم کردند و من هم در کنار دیگر زنان نشستم

تمام شب را نخوابیده بودم. میخواستم بخوابم، اما نتوانستم، چون بی اندازه خسته بودم و تمام بدنم از درد میترکید. راستش چگونه میتوانستم به صورت نشسته روی زمین بخوابم؟ چند باری هم که سعی کردم تا بخوابم، نه بدنم و نه هم افکارم، هیچ کدام این اجازه را برایم ندادند.

نه، اشتباه میکنم. خودم سعی نکردم تا خوابم ببرد. بلکه بدون آنکه خودم بخواهم و یا بدانم به خواب میرفتم. اما هرباری یا از اثر شدت درد، یا اینکه سرم بر روی شانه هایم میافتد و تکان خورده بیدار میشدم. و یا هم اینکه از اثر دیدن کابوس های وحشتناک فریاد زده از جا میپریدم.

راستش اصلاً به خوابیدن ضرورت نداشتم. آدم میخوابد تا نیروی از دست رفته اش را دو باره بدست بیاورد. اما من به این نیروی از دست رفته ضرورت نداشتم.

نه، اشتباه میکنم ضرورت داشتم، اما این نیرو را اصلاً نداشتم تا از دست داده باشم.

هنوز هم مانند تمام شب با افکار خود سرگرم گفتمگو بودم که نا گهان صدای مبهمی را شنیدم، صدایی که از بیرون اطاق به داخل رخنه میکرد. بعداً خط باریک وضعیفی از نور چراغ را دیدم که از زیر دروازه به اطاق داخل شد. آنگاه فهمیدم که صدایی را که شنیده بودم ترکیبی بود از صدای زن و مردی که در راهروی که به حویلی منتهی میشد به بسیار آهسته گی و نرمی مانند دزدان باهم صحبت میکردند.

و اکنون این هم برایم واضح شده بود که شب تاریک و طولانی زنده گی تاریکم هم به پایان رسیده بود و جای خود را برای روز روشن و آفتابی داده بود تا اینکه بار دیگر شب بیاید و روز شود و این روند بی پایان تا ابد ادامه بیاید.

آرام و غرق در سکوت مرگباری در گوشه ی از اطاق بر روی زمین نشسته بودم. زانوهایم را به آغوش گرفته و زنج ام را روی زانوهایم گذاشته بودم. سر و صورتم آلوده با گرد و خاک و تار عنکبوت، و چشمانم درجایی نا مشخصی میخکوب شده بودند که دروازه باز شد. صدای مردی را شنیدم، صدای آشنا، صدای که از دیروز به این سو به گوشم آشنا شده بود، که گفت:

"ما در بیرون منتظر هستیم، در حویلی."

وقتی که این جمله را شنیدم تمام عضلاتم یکباره سخت و سفت شدند و مانند کیسه ی پلاستیکی که در برابر آتش قرار میگیرد و چمک میشود، جم شدم و در خود پیچیدم. درد سوزنده و نا آشنایی در سراسر بدنم موج زد. تمام اعضای بدنم را سوزش گرفت مثل اینکه تمام سوزن ها و خار های دنیا در بدنم فرو رفته باشند. دست ها و پا هایم مانند شاخچه های بید میلزیدند، سعی کردم - سعی بیجا- تا خود را آرام نگه دارم اما موفق نشدم. در همین حال صدای پیر زنی شنیدم که پرسید:

"بیدار هستی؟" در حالیکه که با چراغ تیلی که در دستش بود کوشش میکرد از دروازه که برای یک انسان سالم کوچک بود، به مشکل داخل اطاق شود.

در جوابش هیچ نگفتم، هیچ چیزی، حتی سرم را هم که روی زانوهایم گذاشته بودم از سرجایش تکان ندادم. تنها واکنشی را که از خود نشان دادم چرخاندن چشمانم بود. حتی آن ها را هم خودم تکان ندادم، بلکه بر اثر برخورد با نور چراغ خود به حرکت درآمده بودند، شاید تشنه نور بودند چون در تمام طول شب باز و به تاریکی و سیاهی خیره مانده بودند.

میخواستم بگویم "نه"، اما هیچ نگفتم. چرا باید چیزی میگفتم؟ چرا باید به پرسش او جواب میگفتم؟ چرا اصلاً به او گوش میدادم؟ چی کسی به حرف های من گوش داده بود؟

هیچ کسی، حتی مادرم، چی رسد به پدرم و دیگر اعضای خانواده و بزرگان قوم.

اشک هایم شروع کردند به ریختن روی گونه هایم و از آنجا مانند قطرات باران که روی برگ های گرد آلود درختان کنار جاده های مزدحم شهر میریزند، به سمت پائین سرازیر شده از کنار لبانم گذشته به زخم که بعداً روی زانو هایم پخش میشدند. اما چشمانم از پس پرده های اشک تمام حرکات پیرزن را که با زحمت بسیار زیاد میخواست دروازه را بسته کند، با تمام جزئیات اش به مغزم انتقال میدادند. اما ندانستم این همه زحمت برای بستن دروازه برای چی بود.

خریبه تکه یی که در دستش بود روی الماری کوچک و فرسوده که در یک کنج اطاق ایستاده بود گذاشت. هنوز روی خود را به سمت من دور نداده بود که موشی را دیدم که از داخل الماری خود را به روی اطاق انداخته و به طرف من دوید. میخواستم فریاد بزنم، ایستاده شوم و مثل همیشه فرار نمائیم چون از موش ترس و وحشت داشتم. اما چنین نکردم چون حتی قوت و نیروی ترسیدن را هم نداشتم. فقط زمانی که خود را کمی جم کردم دو باره به سمت الماری دوید و خود را زیر الماری پنهان کرد شاید او به همان اندازه از من ترس داشت که من از او.

پس‌انتر وقتیکه پیرزن لباس هایم را تبدیل میکرد متوجه شدم که یک قسمت از دامن ام از اثر موش خورده گی سوراخ سوراخ شده بود.

پیر زن چراغ تیلی را که در دستش بود با احتیاط روی زمین گذاشت، چنان آهسته که گویی نمیخواست از اثر وزن آن تعادل کره زمین بر هم بخورد. با هزار شکوه و ناله خودش هم در مقابل من در آنطرف چراغ نشست. اکنون فقط ما دو نفر تنها بودیم، و چراغ تیلی که در میان ما نشسته بود، و در آن بالاها هم خدای شاهد و ناظر. او هم مانند من و همه زنان قریه پوست بر روی استخوانش خشکیده بود، اما سالخورده و پیر، نه مانند من جوان. نمودانم چند سالش بود، اما به اندازه کافی سالخورده و پیر بود، کافی برای مردن. بسیار پیرتر از مادر کلانم. راستش تمام آدم ها به اندازه کافی سالخورده اند تا بمیرند، من هم، حتی کودکی که تازه به دنیا آمده است.

نمی شناختمش و هیچ گاه هم او را ندیده بودم اما چین و چروک صورتش که اکنون در برابر نور ضعیف چراغ دو چندان شده بود بیانگر آن بود که گرم و سرد زنده گی را به اندازه کافی تجربه کرده بود.

با صدای شکسته که از هر واژه اش غصه و غم میبارید به بسیار نرمی و نگرانی مانند مادری که با کودک سه ساله خود صحبت کند پرسید:

"شب خواب نکردی؟"

باز هم در جوابش هیچ نگفتم. با آنکه میدانستم که او هیچ نقشی در تصمیم گیری در مورد آینده و سرنوشت من نداشت، و نه هم تقصیری داشت در اینکه من به این حالت بیافتم و شب طولانی و سختی را در آن زیر خانه تنگ و تاریک و نمناک همراه با موش ها سپری کنم. و این را هم میدانستم که او هیچ نوع کمکی برایم کرده نمیتوانست و اینکه او هم مانند من یک زن بود دارای حقوق مشابه. اما به این طریق میخواستم - اگرچه کودکانه هم به نظر میرسید - اعتراض کنم و ناخشنودی خود را بیان کنم. شاید هم فکر میکردم این یگانه راهی بود که میتوانستم اعتراض کنم. پیرزن برای چند لحظه سکوت کرد و هیچ نگفت شاید دنبال کلمات و جملاتی میگشت تا به وسیله آن بتواند از ذهن من حرفی را بیرون بکشد.

خود را آهسته به من نزدیکتر ساخت، دست خود را که سرد تر از دست من بود روی دستانم گذاشت و با انگشتان باریک و استخوانی خود دست راستم را فشرد و با لحن مادرانه گفت:

"گوش کن دخترم، دختر گلم! گریه نکن، خدا بزرگ است، خدا مهربان است. به جای گریه کردن دعا کن و خدایت را یاد کن. خدا مالک همه چیز است."

بعد دستم را رها کرد و با بسیار زحمت در جای خود ایستاد. خریطه تکه پی را که بالا الماری گذاشته بود برداشته در پهلویم گذاشت و گفت.

"این لباس ها را دیشب خاله ات برایم داد، مادر ات روان کرده بود تا برایت بدهم."

آهسته به پهلویم نگاه کردم، خریطه به نظرم آشنا خورد. خریطه تکه پی که سال ها قبل در دست پدریم دیده بودم. شب ها که به خانه میآمد معمولا در داخل نان خشک و یا هم کمی گندنه و یا شکر با خود میآورد، و بعضی اوقات هم، بسیار به ندرت، شاید دو و یا سه بار در سال کیک و کلهچه برای من و خواهرم. اما در چند سال اخیر پس از آن که صاحب کارش یک بکس مستعمل چرمی برایش بخشش داده بود این خریطه را دیگر هیچگاه ندیده بودم و کاملاً فراموش شده بود.

پیرزن آهسته خود را خم کرد، سر خریطه را باز کرده دست خود را بداخل آن فروبرد و بوتل پلاستیکی که پر از آب بود از درون آن بیرون کرده کنار پاهایم گذاشت. باز دوباره دست خود را به درون خریطه فرو برده یک پیراهن کتان گلدار سبز، یک تنبان سفید و چند تکه زیرلباسی را که مادرم سالها قبل برایم دوخته بود بیرون کشید.

هنوز هم مانند مجسمه یی به همان یک حالت نشسته بودم، ساکت و بی حرکت و سرم روی زانوهایم. اما زمانیکه میخواست لباس ها را به من بدهد قطره یی آبی بالای دستم چکید، دفعتاً به صورت نا خودآگاه به طرف بالا نگاه کردم، به چهره اش نگاه کردم، گریه میکرد، و چشمانش اشک میریختند. گریه میکرد اما نمیخواست که من گریه کردنش را ببینم. زمانیکه متوجه شد که من به چشمان اشک آلودش نگاه میکنم تمام لباس ها از دستش لغزیده به روی زانوهایم افتادند. با آواز بلند شروع کرد به گریه و مانند پرنده یی که در هوا گلوله به بدنش اثابت کرده باشد خود را به زمین

انداخت. دستان خود را به گردنم حلقه کرد. سرم را به قفس سینه خود فشار داد و برای چند لحظه مانند کودکی با صدای بلند گریه کرد در حالیکه در زیر زبان چیزی با خود میگفت که قادر نشدم بفهمم. اشک هایش را که مانند قطره های سرد باران بهاری روی گردن و شانه ام میریختند حس میکردم که از طریق یختم به زیر پیراهنم و از آنجا الی روی شکمم جریان پیدا میکردند تا اینکه جذب پیراهن میشدند. بعد از چند لحظه همینکه دوباره آرامش خود را دریافت سر و پیشانی ام را بوسید و سعی کرد تا مرا هم دل آسایی نماید.

"این آب را بگیر، دست و رویت بشوی، لباس هایته تبدیل کن که نمازت قضا نشه. خدا بزرگ است بچیم، تنها او میتواند ما را کمک کند. کمی نان هم است بگیر بخور که که یک ذره شیمه بگیری، دیشب هم هیچ چیز نخوردی."

هیچ نمیدانستم چی کنم؟ تمام آنچه را که او میگفت میبایست انجام میدادم یا اینکه سکوت کرده هیچ نمیگفتم و همانطور که تمام شب نشسته بودم مینشستم؟ آیا اگر به حرف های او گوش میدادم مرا میبخشیدند و رهایم میکردند؟ نه، هیچگاه مرا نمیبخشیدند و هیچ گاه رهایم نمیکردند.

شاید نمیدانستند که عملی را که من مرتکب شده بودم گناهی نبود که قابل بخشش نباشد، و نمیدانستند که نکاح ما را یک ملای مسلمان بسته کرده بود. و شاید هم میدانستند. اما گپ، گپ نکاح نبود. موضوع آبرو و عزت بود، عزت خانواده، قوم و قبیله و شاید هم عزت و نام وطن. نه، گناهی را که من مرتکب شده بودم بسیار سنگین تر از آن بود که من فکر کرده بودم. یک زن جوان، نه، یک دختر جوانی که هنوز ازدواج نکرده اجازه صحبت کردن با یک مرد بیگانه را نداشت چی میرسید به اینکه خانه پدری خود را رها کرده و با مردی که هیچ رابطه خویشاوندی با او نداشت فرار کند و بعداً در عدم موجودیت پدر و مادر و قوم و خویش خود با او ازدواج کند. نه، همچون چیزی در فرهنگ ما جای نداشت. نباید چنین کاری را میکردم، نباید این گناه بزرگ را مرتکب میشدم. شاید بهتر بود آنچه را که پدر و مادرم تصمیم گرفته بودند می پذیرفتم، همان گونه که آنها تصمیم بزرگان را قبول کرده بودند. آیا عاقلانه تر نبود اگر همان ازدواج را قبول میکردم؟ آیا زمین به آسمان میخورد اگر با مردی ازدواج میکردم که چهل سال از من بزرگتر بود؟

یک مرد همیشه مرد است و مرد میماند، چنانکه مادرم همیشه میگفت، همان قسم که یک زن همیشه یک زن است و همیشه یک زن میماند. آیا کم بودند زنانی، نه، دختران جوانی که خود را به دست سرنوشت سپرده و با مردان شست ساله و یا هم بزرگتر از شست زنده گی خود را گذرانده بودند؟ آیا کم بودند دخترانی که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودند و با مردان پیر ازدواج کرده بودند؟ تازه او شصت ساله بود، نه هفتاد ساله، مانند آغا صاحب که دختر چهارده ساله بی را از قریه ما به زنی گرفت. باز شروع کردم به دعا:

"خدایا مرا ببخش، من گنهگار هستم، توبه میکنم خدایا فقط یکبار مرا ببخش، باید آنچه را سرنوشت برایم معین کرده بود میپذیرفتم، چرا اینقدر احمق شدم و حرف پدر و مادرم را نشنیدم؟ چرا؟"

اشک هایم را که روی گونه هایم در جریان بودند و تا کنج های دهنم ادامه پیدا کرده بودند پاک کردم تا به دهنم داخل نشوند. سرم را تکان دادم و باز دو باره در حالیکه گریه میکردم شروع کردم به سخن گفتن با خودم. مثل اینکه دو نفر بوده باشم، یکی که گوش میکرد و یکی هم که میگفت:

"نه، مرا نبخشید! جزای سنگین برایم بدهید، چنان سنگین تا دیگران درس بگیرند. من یک گنهگار هستم، تقصیر من بود که خواهر کوچکم با یک پیرمرد میبایست ازدواج کند. کاری را که من به خاطر حفظ آبروی پدر و مادرم باید انجام میدادم او انجام داده است. اگر به حرف های آنها گوش میکردم اکنون همه چیز به شکل دیگری میبود. دشمنی بین دو قوم بسیار پیش از این از میان رفته بود و باهم در صلح و آرامش بسر میبردند، پیر مردی را که همایش میبایست ازدواج میکردم به خاطر که برادرش را کشته بودند نا امید نمیساختم. تمام شب را در این زیر خانه با این همه درد همراهی موش ها سپری نمی کردم. و خواهرم... خواهرم همراهی... خواهرم..."

بغض گلویم ترکید، به گریه افتادم، دودسته به رویم زدم، موهایم را کش کردم و باز با تمام نیروی که در دستانم بود به رویم زدم.

"زن! زن!" پیرزن سرم صدا زد و با عجله دستانم را با دستان لرزان خود محکم گرفت. "نکن بچیم! توبه خدایت کن دخترم! خدا مهربان است، دعا کن، پیش ات عذر میکنم بچیم در رویت زن که گناه دارد، دخترم!"

با آنکه برایم بسیار مشکل بود اما کوشیدم تا خود را آرام نگه بدارم. نخست تصمیم گرفتم تا لباس هایم را تبدیل نکنم، اما بعداً به دلیل نا معلومی از تصمیم برگشتم. لباس هایم را که در کنارم افتیده بودند برداشتم. با بسیار زحمت، مانند کودکی که برای اولین بار سعی میکند تا بیاستد، سر جایم ایستادم. رویم را به سمت دیوار دور دادم تا او بدن برهنه ام را نبیند. وقتی که پیراهنم را میکشیدم درد زننده ی را در بغلم حس کردم که به طرف شکم مانند شعاعی پخش شد و چنان شدید بود که به مشکل توانستم خود را کنترل کنم تا فریاد و ناله نکنم.

"چرا، چی شد؟"

"هیچ چیزی،" میخواستم بگویم اما سکوت کردم و هیچ نگفتم. حتی سرم را هم نچرخاندم تا به او نگاه کنم. اگر هم که میخواستم این کار را بکنم نمیتوانستم چون شدت درد توان این کار را از من گرفته بود.

دستم را آهسته بالای نقطه ی که در شدید داشت گذاشتم، قسمت راست شکم. پیرزن کمی نزدیکتر آمد تا کمک کند، اما مانع اش شدم و کوشیدم تا خودم کار خود را انجام دهم. باز یک بار دیگر کوشش کردم اما این مرتبه هم همان درد شدید مانع ام شد.

از گوشه چشم به او نگاه کردم، دست هایش را دیدم که در هوا مبهم و نامشخص حرکت میکردند در حالیکه با اشاره چشم اجازه میخواست تا کمک ام کند.

دستهایم را مانند شاخچه های شکسته یی درختان در کنار بدنم رها کرده و با اشاره سر رضایت خود را نشان دادم.

پیرزن کمی نزدیکتر آمده با هر دو دست قسمت پائینی دامن پیراهن ام را گرفته آهسته و با احتیاط آنرا بالا آورده و بعداً از سرم بیرون کرد. آنگاه به قسمت کبود شده شکم نگاه کرد، کبودی که نشان ضربه لگد یکی از مردان مسلح بود که دیشب هنگام که مرا به اینجا آوردند به شکم زده بود. دست خود را روی قسمت کبود شده گی گذاشت و با بسیار نرمی مالش داد در حالیکه زیر زبان

چیزی میگفت و سر خود را میسورانند. سر خود را خم کرد پیراهن پاکی را که مادرم برایم فرستاده بود برداشت، باز نگاهی به شکم انداخت، به چشمانم نگاه کرد، و باز دوباره به شکم نگاه کرده پرسید:

"حامله هستی؟"

نخست خاموش ماندم و هیچ نگفتم اما وقتی که باز دو باره پرسش خود را تکرار کرد با علامت سر گفتم، بلی. مدت سه ماه شده بود که مریض نشده بودم. اما احتمالاً او متوجه این بلی گفتم نشد، لباس هایم را پوشاند بدون اینکه چیزی بگوید و یا دو باره بپرسد.

هنوز مصروف نماز خواندن بودم که باز صدای مردی را شنیدم که میخواست بداند آیا آماده شده ایم یا نه، صدایی که گویی از گوربیرون شده باشد و با عث آن شد تا برای چندمین بار همان یک آیه را قطع کنم. نه، خودم قطع نکردم، خودش قطع شد بدون اراده من. هر باری که از نو شروع میکردم تا همان یک آیه را الی اخیر بخوانم پس از خواندن چند کلمه اش آیه را ترک میکردم و شروع میکردم به زد و خورد با افکار خودم. و یا هم شروع میکردم با زبان خود به عذر وزاری کردن به درگاه خدا. شاید نا خود آگاه فکر میکردم که زبان عربی را نمیتوانستم خوب تلفظ کنم و خداوند شاید دعا و زاری ام را درک کرده نتواند تا کمک ام کند. باز هم مانند همیشه فکر احمقانه ی دیگر که در سرم میچرخید.

هر قدر هم که سعی میکردم تا همان یک آیه، و به دنبال آن تمام چهار رکعت نماز را به آخر برسانم موفق نمیشدم. همه فکر و ذکر مصروف همان صد ضربه، و شاید هم بیشتر شلاقی بود که بعداً بدن استخوانی ام را نوازش خواهند داد.

خود را در میدانی که روز های عید مردان و کودکان برای بازی و سرگرمی جمع میشدند دیدم که مانند مجسمه ی در زیر چادری ام ایستاده بودم، مجسمه ی که هنوز افتتاح نشده بود، مجسمه یی که هیچگاه در برابر دید مردم قرار نخواهد گرفت. در حالیکه تمام مردان قریه در اطراف من حلقه زده بودند و به من نگاه میکردند، کنجاو، تا ببینند چگونه یک زن گنهکار در برابر ضربات شلاق واکنش نشان خواه داد. مرد میان سالی را دیدم، با ریش دراز و دستار سیاه که در دست راستش شلاقی آویزان و به طرف من میامد. در فاصله دو متری ام که رسید مانند پشکی که بر شکار خود حمله میکند شروع کرد به شلاق زدن در حالیکه با دست دیگر دستار خود را محکم گرفته بود تا به زمین نیافتد، و من مانند مار زخم خورده یی با گریه وناله در زیر چادری در خود میپیچیدم.

پیرزن بدون آنکه دروازه را باز کند در جواب گفت:

"نماز میخواند هنوز نمازش تمام نشده."

"درست است، عجله کنید که دیر میشود، بعد از ده دقیقه دو باره بر میگردم."

بالاخره نمازم را تمام کردم بدون آنکه تمام شده باشد. سرم را به سرعت به سمت چپ و راست چرخانده سلام گشتاندم، در حالیکه تمام بدنم میلرزید مثل اینکه درجه حرارت بدنم یک مرتبه زیر صفر تقلیل کرده باشد.

در همان جایی که نماز میخواندم منتظر نشستم، منتظر آخرین دقایق و ثانیه هایی از آن ده دقیقه که برایم وقت داده شده بود. و پیرزن درحالیکه در عقب من نشسته و چشمانش به سقف خانه دوخته شده بود با هر دو دست در هوا با خدای خود راز و نیاز میکرد.

درست نیمدانم که آیا ده دقیقه شده بود یا نه، چون برای من حتی کمتر از ده ثانیه معلوم میشد، که به دروازه کوبیده شد. احتمالاً با قنناق تفنگ و یا هم با لگد، همان گونه که شب گذشته به شکم من زده بودند، بدون آنکه چیزی بگویند.

پیر زن با صدای لرزان جواب داد:

"اینه خلاص شدیم، میائیم." دستم را گرفته کمک کرد تا ایستاده شوم. "بگیر این ره بپوش، دختر گلم! غصه نکن، خدا مهربان است، همه چیز خوب میشد."

چادری را از دستش گرفتم و با کمک خودش آنرا به سرم کردم. تمام بدن و صورت ام را پوشاندم و آنگاه زیرخانه را ترک کردیم.

در میان راه از پس جالی چادری ام دو مرد مسلح با تفنگ و ریش و دستار را دیدم که در فاصله چند متری ام به سمت نا معلومی میرفتند و من و پیرزن را که مانند سایه در کنارم قدم میزد از عقب خود میخواندند. بعداً متوجه شدم که یک مرد تفنگدار دیگر هم از عقب ما میامد.

روی بام ها زنانی را دیدم که در حالیکه به جز چشمانشان باقی همه چهره و بدن شان پوشیده بود با تعجب و تحیر به پائین نگاه میکردند، به طرف من. گاه گاهی هم سر های خود را با هم نزدیک میکردند، و چیزی بگوش یکدیگر میگفتند.

پائین در مقابل دروازه خانه ها کودکانی را دیدم که مانند مادران خود با تعجب و کنجکاو به طرف من نگاه میکردند، نه تنها به من بلکه به مردان تفنگدار هم.

با دیدن این کودکان زمانی را بیاد آوردم که هنوز شش و یا هفت سال داشتم و در یکی از روز های عید قربان با چند تا خواهرخوانده هم سن و سالم در مقابل دروازه خانه ما ایستاده بودیم و با شوق همرا با ترس میخواستیم کشتن گوسفندان را ببینیم. که زمانیکه ناله و فریاد گوسفندانی را که برای قربانی آماده کرده بودند و به طرف کشتار گاه میبردند شنیدیم داستان یکدیگر را محکم گرفته بودیم و فشار میدادیم. با آنکه جرعت نکردیم تا کشتن گوسفندان را ببینیم، اما تا مدت طولانی شبانه خواب های وحشت ناک و عجیب و غریبی را میدیدم و با چیغ و فریاد از خواب بیدار میشدم تا اینکه مادرم مجبور شد مرا به چند زیارت دور و نزدیک ببرد و از چندین ملا برایم تعویض بگیرد. حتی زیارت و تعویض هم کمک نکرد اما بعد از گذشت یک مدتی خود به خود رهایم کرد.

تمام قریه در یک سکوت و وحشتناک و مرگباری فرو رفته بود، مثل اینکه یک تراژیدی بزرگی به وقوع پیوسته باشد. یک نوع سکوتی که معمولاً قبل از وقوع توفان همه جا را در خود میپیچد. یگانه صدایی که گاهگاهی این پرده سکوت را میدرید، صدای مردان مسلح بود که فریاد میزدند که باید عجله کنیم. و یا هم صدای بانگ گاو و یا مرغی را میشنیدیم که از عقب دیوار های بلند و گلی خانه های که در کنار راه قرار داشتند به گوشم میرسید.

یک مرتبه هم صدای جوانی را که در کنار راه ایستاده بود شنیدم که درحالیکه تار های بروت خود را که تازه سرزده بودند نوازش میداد پهلوی گوش رفیقش گفت: "زن فاحشه را به جزایش میرسانند!"

با تعجب و در برابر همه انتظاراتم مرا به میدانی عید نه بلکه در یک محل کاملاً دور افتاده از قریه در یک محل خشک و بی آب و بی علف بردند، جایی که هیچ نشانه از زنده گی به نظر نمی رسید. به دور و بر خود نظر انداختم همه جا خشک و بی آب بود و یگانه چیزی که در اطرافم به نظر میخورد تپه های کوچک ریگی بود که پوشیده از مردان ریشداری بودند که به دورم حلقه زده بودند.

زمانیکه به این محل رسیدم چنان خسته و از حال رفته بودم که با بسیار مشکل میتوانستم بیایستم. فکر کردم شاید این یک معجزه بوده باشد که چنان یک فاصله طولانی را پای پیاده توانسته بودم بپیمایم.

خوشبختانه وقتی که در چقوری که برای محاکمه کردنم حفر کرده بودند قرار گرفتم، توانستم یک قسمت وزن بدنم را روی دستانم انداخته و براحتی بیایستم. چون چقوری درست تا قسمت وسط شکم کنده شده بود، به اندازه کافی چقور تا طفلم را از گزند ضربات شلاق حفاظت کند.

ضربات شلاق؟ نه، اینها همه توهمات خودم بودند، توهمات احمقانه و ساده دلانه ام. و فقط پس چند دقیقه ایستادن در آن چقوری و بعد از آنکه بدنم دوباره کمی سر حال آمد از این توهم احمقانه بیرون شدم.

به اطرافم نگاه کردم، به جمعیتی از مردم که مرا در محاصره خود داشتند و با اشتیاق و سرشار از شوق به طرف من نگاه میکردند، که بعضی هایشان هم سنگی در دست خود داشتند و شاید چند تایی دیگر هم در جیب های خود.

گاه گاهی هم در گوش یکدیگر چیزی میگفتند و لبخند میزدند در حالیکه با دستان خود همرا با سنگ به سمت محل که من ایستاده بودم اشاره میکردند.

کمی بعد تر دیدم که همه با شور و نشاط به سمت همان راهی که مرا آورده بودند با دستان خود اشاره میکردند. من هم سرم را کمی چرخاندم، سه مرد تفنگدار دیگر را دیدم که شوهرم را هم آوردند. دست هایش را در پشت اش بسته بودند و گاه گاهی هم یکی از مردان مسلح که از عقبش میامد با لگد بر قسمت عقبی ران ها و باسن اش میزد و فحش و ناروا وبد و رد میگفت.

او را هم در کنارم در یک فاصله سی و یا چهل متری دورتر از من آوردند، و بعد از آنکه پاهایش را هم با یک توته ریسمان محکم بستند، همانجا ایستاده اش کردند، دقیقاً مانند من، اما نه در یک چقوری بلکه بر روی یک بلندی.

از خود پرسیدم چرا برای من چقوری حفر کرده اما شوهرم را همینطو بر روی زمین ایستاده کرده اند.



شاید به خاطر اینکه من یک زن بودم، اما دلیل اصلی اش را نمی فهمیدم. لحظات بعد متوجه شدم که قسمت جلوی چادری ام در مقایسه به قسمت عقبی اش کوتاه تر بود، و تمام بدنم را نمی پوشاند. فکر کردم شاید به خاطری که تنبان کتان سفیدم دیده نشود و یا هم به خاطر اینکه جمعیت حاضر با دیدن تنبان و یا هم سفیدی بند های پاهای برهنه ام از نظر جنسی تحریک نشوند.

یکباره شروع کردم به بد و رد گفتن و دشنام دادن خودم به خاطر اینکه به حرف ها و وعده های پدرم گوش داده و باور کرده بودم.

اما نمیدانم که آیا آن حرف ها و وعده ها واقعاً از پدرم بود و یا اینکه زیر فشار دیگران مجبوراً آن نامه را نوشته بود و یا در پائین آن امضا خود را گذاشته بود. نامه ی که در آن نوشته شده بود که خداوند، بزرگان و همچنان پدرم گناه مرا خواهند بخشید اگر که من دو باره برگردم تا توسط ملا یا آغا صاحب نکاح شرعی شوم.

و اکنون دانسته بودم که همه اش دروغ و فریب و وعده های میان خالی بیش نبودند.

اما حالا چه کاری از دستم میشد؟

هیچ، اکنون همه چیز را از دست داده بودم، پدرم را، مادرم را، خانواده ام را و خواهرم را که اکنون یک زنده گی تلخ را باید زنده گی میکرد، با مردی که بسیار مسن تر از پدرم بود. آبرویم را از دست داده بودم و اکنون زنده گی خودم و طفلم را هم.

چرا اینقدر احمق شدم؟ اول اینکه خانه پدرم را ترک گفته با مرد بیگانه ی فرار کردم و بعداً به حرف های چرب و نرم پدرم باور کردم.

اکنون بسیار دیر شده بود، هیچ چیزی از دستم نمیامد. نه زمان را دو باره به عقب میتوانستم برگردانم و نه هم این همه آدم را که اکنون بر گنجهکاری من معتقد بودند میتوانستم قانع بسازم تا به حرف من باور کنند و مرا ببخشند. نه، هیچ کاری نمیتوانستم به جز گریه کردن و گریه کردن، و باز هم گریه کردن.

اما گریه کردن هم دیگر هیچ فایده یی نداشت چرا که اکنون صدای گریه ام هم به گوش کسی نمی رسید، چون همه منتظر تصمیم قاضی بودند و سرتاپا برای او گوش گشته بودند. مرد فربه و گوشت آلودی با چهره مدور، دستار و ریش سیاه بلند، اما بدون بروت.

با آن هم گریه میکردم، چون نمیتوانستم جلو گریه ام را بگیرم.

برای یک لحظه بسیار کوتاه پدرم را دیدم که در میان مردم نمایان شد و در کنارش هم مردی که اکنون شوهر خواهرم شده بود. اما مطمئن نبودم که او واقعاً پدرم بود و یا توهم احمقانه خودم. چرا که نمیتوانم تصور کنم که یک پدر اگر پدر باشد، توان دیدن فرزند خود در چنان یک حالتی را داشته باشد.

زمان را نمیتوانستم به عقب برگردانم، اما افکارم در زمان در حرکت و رفت و آمد بودند، گاهی به گذشته میرفتند و گاهی هم به آینده. برای یک لحظه به یاد آوردم زمانی را که هنوز پنج و یا شش سال داشتم، زمانی را که همراهی پدرم در باغچه پدرکلانم میرفتم. باغچه که هر گونه درخت میوه

در آن یافت میشد. وقتی که به آنجا میرسیدیم پدرم مرا بالا شانه های خود بالا میکرد و آنجا در زیر درخت زردآلو می ایستاد. احتمالاً زردآلویی که خودش بسیار خوش داشت چون همیشه اگر که من چیزی نمی گفتم به صورت مستقیم زیر همان یک درخت میرفت و می ایستاد. و من تا میتوانستم میچیدم، و بعد از آنکه زرد آلو را خورده بودیم برایم پروانه های رنگارنگی را که بسیار دوست داشتم میگیرفتم. آنقدر از پروانه ها خوشم میامد که بعد ها وقتی که کمی بزرگتر شده بودم تصمیم گرفتم که هرگاه صاحب طفل شوم اسمش را پروانه خواهم گذاشت.

پس از آنکه قاضی با صدای بلند شروع کرد به صحبت کردن همه سر و صدا ها یکباره پایان یافت و همه خاموش شدند. نخست آینی از قران را با آواز بلند خواند. بعد شروع کرد با زبان مادری ام، شاید از خودش هم، که بیشتر مخلوطی بود از کلمات و جملات عربی و زبان خودم. حتی کلمات غیر عربی هم که از دهنش بیرون میشدند بیشتر رنگ و بوی عربی داشتند.

اینکه دقیقاً چی میگفت نمیدانستم، قسماً به سبب فاصله زیادی که از من داشت و قسماً هم به خاطر کاربرد بیش از حد کلمات عربی. شاید هم بسیاری از مردانی که در آنجا حضور داشتند و بسیار با دقت به او گوش میدادند نیز از سخنان او سر در نمی آوردند. طرز سخن گفتن و حرکات چهره اش مردی را بیادم آورد که سال ها قبل همراه با شادی خود درحالیکه خریطه پارچه بی در شانه اش آویزان بود، جلو شادی اش در دستش و شادی اش از عقب اش روان از یک قریه به قریه دیگر میرفت و بدین ترتیب پارچه نان خشک و یا هم چند پولی بدست میآورد و زمانیکه صحبت میکرد یک قسمت زیادی از حرف هایش را نمیفهمیدم. شام آن روز که پدرم به خانه آمد از او پرسیدم که چرا گپ های او قابل فهم نبودند؟ پدرم گفته بود که او از کشور همسایه میآمد و مسافر بود. و در ضمن برایم قصه ی هم گفته بود، از این قرار: که در گذشته های بسیار دور شادی ها هم انسان بودند اما به خاطری که به حرف های مادر خود گوش نداده بودند خداوند آنها را به شادی مبدل ساخته بود. و آنگاه همراه با لبخند گفته بود که اگر من هم بی گفتمی مادرم را کنم خداوند مرا هم به شادی تبدیل خواهد کرد. اما من مانند، همیشه گستاخ و بی پروا، از او پرسیده بودم که اگر به حرف پدرم گوش نکنم چه میشود؟ و آنگاه همراه با لبخند گفته بود که در آن صورت مرا به یک مرد پیر به زنی خواهد داد.

چند سال بعد یک بار هم که قصه آدم و حوا و بیرون رانده شدن شان از بهشت را برایم حکایت میکرد، و گفته بود که به خاطر اشتباه و یا گناه حوا بود که خداوند آنها را از بهشت به زمین رانده بود. چون که به حرف شیطان، دشمن بزرگ خدا و رسولش گوش سپرده بود. باز هم با گستاخی پرسیده بودم که چرا خداوند این دشمن خود و بنده گان خود را نا بود نمیکند.

اما این بار نخندیده بود و به جای آن سیلی محکمی بر صورتم زده و گفته بود که دو باره این گونه پرسش های احمقانه را طرح نکنم. و من هم دیگر هیچگاه نپرسیدم. نمیدانستم چرا این افکار کودکانه و احمقانه در این وقت در سرم می آمدند؟

جسم کاملاً از حال رفته بود اما افکارم نسبت به هر زمان دیگری فعال تر شده بود و مکرراً گذشته ها و وقایعی را بیاد میآوردم که کاملاً فراموش کرده بودم.

اما در اثر صدای قاضی که یکباره با آواز بلند فریاد زد:

الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، از دنیای افکارم دو باره به دنیای واقعیت ها برگشتم، به دنیای دیگران، به زمین، به چقوری که در آن ایستاده و منتظر بودم.

از طی دل آه کشیدم و ناله کردم، تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن، یک نوع دردی که هیچگاه تجربه نکرده بودم و کاملاً برایم نا آشنا بود تمام بدنم را فشار میداد، آب دهنم خشک شد، حتی در چشمانم هم دیگر آبی برای ریختن نمانده بود، پاهایم توان نگه داشتن بدنم را از دست داده بودند و در حال تسلیم شدن و زانو زدن به زمین بودند. اما ننشستم.

دستم را روی شکم آوردم و سعی کردم تا طفلم را لمس کنم، اما دستم مانند شاخچه خشک درختان بی حس شده بود، حتی شکم را هم لمس کرده نمیتوانستم چه رسد به آنکه طفل ام را که هنوز سه ماهی بیش نداشت لمس کنم.

خود را یک بار دیگر لعنت کردم و دشنام دادم که چرا این قدر خود خواه بودم، با خود گفتم کاش من هم مانند خواهرم کم خواست و گوش به فرمان میبودم. اما حالا بسیار دیر شده بود.

چهره غمگین مادرم در پیش چشمانم حاضر شد که با چشمان پر از اشک برایم عذر میکرد که آنچه را پدرم میخواست باید قبول کنم، که پدرم را نباید خجالت بدهم، و آبرویش را نباید بریزانم.

یکباره تمام دنیای دور و برم را دیدم که مانند فلم سیا و سفید منتاژ شده یکی روی دیگر در رفت و آمد شدند.

اکنون دیگر نمیدانستم که آیا چشمانم باز بودند و یا بسته، اما دیگر هیچ کس را در برابرم نمیدیدم. ضربه محکمی را حس کردم که مانند چکشی که به صندوق چوبی خالی اثابت کند قسمت عقب سرم را کوبید. به تعقیب آن غریو الله اکبر راشنیدم که از هر طرف به گوشم میآمد. دست راستم به صورت خودکار به طرف سرم، نقطه ی که بیشترین درد را داشت بالا رفت. اما قبل از آنکه دستم به محل درد برسد ده ها سنگ دیگر به بدنم اثابت کردند، به صورتم، به شانه هایم، به کمرم، به پا هایم، حتی به شکم و به طفلم که هنوز به دنیا نیامده بود.

از درد بسیار دیگر درد را حس نمی کردم. بدنم بی وزن و سبکتر شده میرفت، زمین از زیر پا هایم فرار میکرد، خود را مانند پری حس میکردم که در هوا بالا میشد و خود را از جاذبه زمین رها میکرد. اما گوش هایم هنوز هم کار میکردند، نعره های الله اکبر و سرو صدای مردم را میشنیدم که میگفتند :

"زنده است، تکان میخورد، هنوز نمرده."

و آنگاه... و آنگاه صدای مهیب گلوله یی را شنیدم، اما هیچ چیزی را حس نکردم، شاید دیگر وجود نداشتم تا چیزی را بتوانم حس کنم. یکباره تمام آن تصاویر سیاه و سفیدی که در برابر چشمانم در رفت و آمد بودند از مقابل چشمانم ناپدید شدند. و مانند هوا پیمایی که در حال سقوط باشد خود را به فرورفتن به قعر دره یی دیدم.

زاینکه به زمین رسیدم به اطراف خود نگاه کردم، در چهار طرفم زنان را دیدم که نشسته بودند، همه به یک شکل، زانوهای خود را به آغوش گرفته و زنج خود را روی زانو ها گذاشته بودند، از چشمان شان اشک جاری بود. تمام آنچه را میدیدیم سیاه بودند و یاه هم بین سیاه و خاکستری، هیچ

نوع رنگ دیگری به چشمم نمیخورد، حتی قطرات اشکی که روی گونه های زنان روان بودند سیاه بودند و چهره های شان خاکستری رنگ. و لبان شان با نخ سیاهی با همدیگر دوخته شده بودند.

کاملاً حیران شده بودم، نمی دانستم در کجا بودم. صدایی را شنیدم، صدایی که نه به صدای زن میماند و نه هم به مرد، صدایی که مخلوطی بود از صدای مردانه و زنانه که گفت:

"فکر نکن، حیران نباش، در جای مناسبی آمده یی، این جا جایی است که برای تو تهیه دیده شده.

سرنوشت تو همین بوده که به اینجا بیایی. و به همین قسم سرنوشت و ماموریت من هم همین بود، تا تو را بفریبم و بعداً تا به اینجا همراهی کنم.

برو آنجا، در پهلوی همسرنوشت هایت بنشین."

و من هم رفتم، و در کنار دیگر زنان نشستم.